

رومنها کی عامانہ سہمانہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

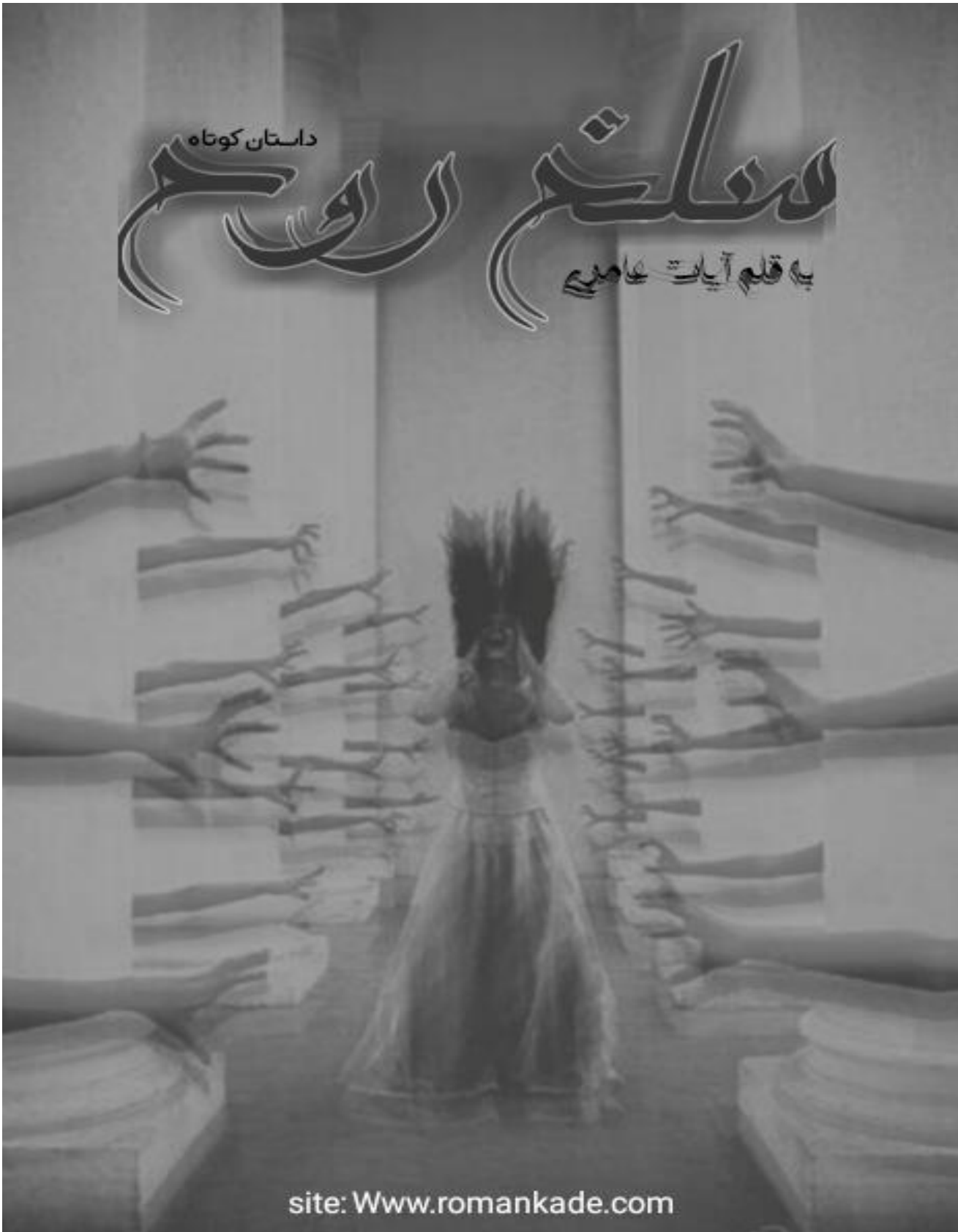
تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

سلخ روح

داستان کوتاه

به قلم آیات عامر



site: www.romankade.com

داستان کوتاه سلخ روح

آواز گوش خراش رادیو، به یاری شلاق های وحشیانه ی قطره های باران به پنجره ها شتافته و سکوت مخوف اتاق را در هم می شکنند.

بارانا، دوان دوان و خندان، سکوت راهرو را به هم می زند و پس از وارد شدن به اتاق، خودش را از فاصله ی نه چندان دوری، روی تشک سفت و سخت تخت آهنی اش پرت می کند و بلافاصله، صدای آخ او و خنده ی زن هایی که در اتاق و نزدیک به او هستند، بلند می شود.

بی توجه به اطراف و به کمر، روی یکی از ده تخت چیده شده ی درون اتاق خوابیده است و همان طور که سرش روی کف یکی از دست های روی بالشتش، جا خوش کرده، انگشت های دست دیگرش نیز همراه با موزیکی که از رادیو در اتاق طنین انداخته است، روی شکم پوشیده به آن لباس های مشمئز کننده، ضرب گرفته اند.

زهره که گویا فقط و فقط به لطف صدای زجر آور آن رادیوی نیم وجبی، خوابش به او زهر شده است و انگار نه انگار که بقیه ی زن های حاضر در اتاق نیز سر و صدای خودشان را دارند، خشمگین، پتویش را که برای جلوگیری از تابش شدید نور لامپ به چشم هایش، تا بالای سرش را با آن پوشانده، با حرص آشکاری کنارش زد و رو به او می توپد: خفه کن اون بی صاحب و!

اما او، مثل همیشه که تنها با آن رادیوی یار غارش، حضور خود را در جمعی اعلام می کرد، سکوت و خونسردی تازه به دست آورده اش، باز هم اعصاب زهره را آماج خود قرار می دهند و اعتنایی به اعتراض های زهرای همیشه معترض و چند نفر قبل از او، برای خفه کردن صدای رادیوی کوچکش، نمی کند و دست دراز کرده و همان طور که رادیو اش را معلق در هوا، میان دست هایش می گیرد، فرکانس ها را با دقت و حوصله، بالا و پایین می رود.

زهره، حرصی تر از قبل، پتویش را به طور کامل از روی تنش کنار می زند و پاهایش را از روی تختش آویزان می کند.

-هوی! سارا.

و وقتی باز هم واکنشی از طرف سارا نمی بیند، بالشتش را از روی تخت خوابش بر می دارد و آن را با قدرت به سمت سارای مسکوت، پرت می کند.

- مگه با تو نیستم؟

سارا که بالأخره بر اثر برخورد بالشت زهرا به سرش، کمی تکان خورده بود، بالشت را روی زمین می اندازد و با آن چشم های یخ زده اش که گویا به قطب «زکی» گفته اند، گوشه ی چشمی ای به سمت زهرای اخم آلود می اندازد و زمزمه می کند: بهش نیاز دارم.

- چه نیازی بابا؟ بکپ بذار ما هم کپه ی مرگمون و بزاریم!

سارا، چشم می بندد و نفس عمیقش را با صدا بیرون می دهد تا بر اعصابی که انگار زهرا در آن بلبشوی ذهنش، قصد بیشتر چلانندن آن ها را دارد، مسلط شود.

زهرا، وقتی جوابی از سارا نمی شنود و همچنان نگاه کدر و قطبی اش را به سقف گچ کاری شده ی اتاق می بیند، به سیم آخر می زند و با غضب، از تخت پایین می آید و همان طور که زیر نگاه های مختلف بقیه به سمت تخت سارا قدم هایش را تنظیم می کند، از لای دندان های به هم چفت شده اش می گرد: خفه اش می کنی یا نه؟

سارا، این بار، حتی نیم نگاهی هم خرج زهرا نمی کند اما با احساس نزدیک شدن او به تختش، رادیویی که تمام جانش به آن پینه بسته شده است را سفت در آغوشش می گیرد و در جواب سوال تهدید آمیز زهرا، قاطع می گوید: نه!

زهرا که گویا سرش برای یک دعوای حسابی به التماس افتاده است، خیزی به سمت سارایی که همچون طفیلی در دل تختش جمع شده، بر می دارد و چنگی به بازوی بی نوایش می زند و او را به شدت، تکان تکان می دهد.

- دِ مگه بهت نمی گم خفه اش کن؟! همه می خوان بخوابن.

دروغ می گوید! در آن اتاق، هیچ کس به جز او قصد خوابیدن ندارد، ولی این جاروجنگالی که به راه انداخته، تنها به خاطر نفرتش نسبت به سارا و لجاجتش با او است و لاغیر!

سارا، از برخورد دست های گوشتالوی زهرا به بازویش، برای آن که دست او به رادیو اش نرسد، بیشتر در خود مچاله می شود و با صدای ضعیفی می نالد: نمی خوام.

صدای برخورد شلاق های درنده ی قطره ها، ناله ی پنجره ها را بیش از پیش بلند کرده و در آن میان نیز، نعره ی پاره کننده ی رعد و برق، ترس را در دل خیلی از آدم های حاضر در آن ساختمان تیمارستان نام که حکم خانه و کاشانه را برای خیلی از آن ها دارد، زنده کرده است.

زهرا، با تمام خشمی که در آن مدت کوتاه، با دیدن سارا و حضور او در این اتاق چند نفره و رهایی از آن اتاق یک نفره ی خفقان آور، به وجود آمده و خفته مانده، سارا را به سمت خود می کشد و با آن ناخن هایی که کمی بلند شده اند، وحشیانه، چنگی به صورت او می زند.

- زبون آدمی زاد حالت نمی شه نه؟ تنت می خارها؟

سپس، همراه با پوزخندی که با حرص روی لبش حک می شود، ادامه می دهد: ولی اشکال نداره. خودم الان هم حالت می کنم و هم تنت و می خارونم!

در آن اتاقی که برای سارا نقش مأمن را ایفا می کند، هیچ کس دل خوشی از او بی که صدا از دیوار در می آید و از سارا در نمی آید، ندارد؛ و این دل خوش نداشتن از سارای همیشه ساکت و گوشه گیر، فقط به خاطر وجود آن رادیوی مزاحمی است که نفس سارا به آن خش خش اش بند است.

زهرا با همان پوزخند خبیثانه ی نقش بسته روی لبش، انگشت اشاره اش را به نرمی، روی آن زخم باریکی که با چنگولک انداختن های خودش، روی لب سارا ایجاد کرده بود، می کشد و همان طور که نگاهش نیز روی آن زخم بالا و پایین می دود، با ولوم صدای پایینی که فقط به گوش سارا می رسد، زمزمه می کند.

- می دونی من کی ام؟

و بعد از آن، بدون برداشتن انگشتش از روی زخم، فرمان ایست را به او می دهد و نگاهش که حالا به جای خشم و حرص، سر تا سرش را تفریح پوشانده است، روی کندوی پُر عسل سارا فرود می آید.

سارا با اخم هایی در هم از راه رفتن انگشت سارا روی زخمش، تنها با آن چشم های کم فروغ و بی حال، نقطه به نقطه ی صورت زهرا را رصد می کند و جوابی به سوال زهرا که برای سارا هم سوال شده بود، نمی دهد؛ یعنی جوابی ندارد که بدهد! از همان اوایل ورود او به این اتاق، با دیدن زهرا، چهره اش برای سارا کمی آشنا آمده بود ولی آن موقع، آن قدر بد حال و به اطراف بی توجه بود که نخواهد با کمی فشار آوردن به ذهنش، این چهره ی کمی آشنا را به یاد بیاورد! که البته الان هم تمایلی برای به یاد آوردن افراد بازی کرده در گذشته ی منفورش را ندارد.

زهرا، پوزخندش را پررنگ تر می کند و فشار اندکی به زخم می آورد که با پیچیدن سوزشی در آن ناحیه، باعث در هم رفتن صورت سارا می شود.

داستان کوتاه سلخ روح
- البته که نمی دونی! یا اینکه...

حرفش را نصفه و نیمه رها می کند و همان طور که نگاه تمسخر آمیز آغشته به نفرتش، با حرارت عذاب دهنده ای که به عمد روی تن سارا گشت و گذار می کند، ژست متفکرانه ای به خود می گیرد و با جلو بردن سرش، کنار گوش او، نجواگونه حرفش را ادامه می دهد.

- شاید هم خودت و زدی به ندونستن! هوم؟

سارا که گویا بر اثر آن نگاه زجر آور و نفس های پرحرارت اصابت کرده به پشت گوشش، شکنجه شده، بی اراده خودش را به عقب می کشد و تنش که کمی سست شده است، باعث شل شدن گره ی سفت دست هایش به دور آن رادیویی که برای خودش می زد و می خواند، می شود.

زهرا که ظالمانه از آن حالت وا رفته ی سارا، نهایت لذت را می برد، این بار، دستش را بند بازوی پوشیده به آستین صورتی رنگ لباسش می کند و همان طور که نرم نرمک، دستش را روی بازوی سارا می کشد و باعث سیخ شدن موهای تنش می شود، خیره به نگاه گیج و حال ندار سارا، بی رحمانه لب می زند.

- واسه خودت لعبتی هستی ها.

رنگ از رخسار سارا می پرد، ولی این رنگ پریدگی، از لحن زهرا که بوی تهدیدش تمام مشام سارا را پر کرده و همه ی جملاتش را شامل می شد، نیست! بلکه این رنگ باختنی که دو ماه است به سراغ صورت بی فروغ سارا نیامده، از تکراری بودن آن جمله ی نفرت انگیزی است که تمام آن خاطرات منزجر گذشته را برایش تداعی می کند؛ همه ی آن خاطراتی که ذهن ملامال از دردش، بی اختیار، گریزی به سمت آن هایی که به سختی در قبری تنگ و تاریک گوشه ی ذهنش، خاک کرده و علاقه ای به سر زدن و مرور آن ها ندارد، می زند و ای کاش که ذهن انسان، فرمانی داشت تا بتواند آن را با میل خودش به هر جا که بخواهد، سوق دهد.

مردمک های ترسان و لرزانش، روی صورت زهرا دو دو می زنند و با ضعفی که حالا گریبان گیر تمام تن و پی اش شده است، به حرف می آید.

- تو... تو کی هستی؟

داستان کوتاه سلخ روح

زهرا که همچون آفتاب پرست، رنگ به رنگ اخلاق عوض می کرد، در برابر نگاه های مختلف زن هایی که در گوشه گوشه ی اتاق رخ نشان می دهند، مستانه و با صدای بلند می خندد و با شرارتی که از کاسه ی چشم هایش شعله می کشد، می گوید.

- وا، یعنی واقعی نشناختی؟

سارا، گویا که لال مانی گرفته باشد، لام تا کام حرف نمی زند و تنها با آن نگاه هاج و واجش، باز هم در گذشته ای غرق می شود که با بی رحمی، سارا را در میدان نبرد به زمین زده و مدال طلا را تصاحب کرده بود؛ گذشته ی نفرت انگیزی که انگار بعد از دو ماهی که سارای فراغ بال اما منزوی، در این ساختمان درندشت می گذراند، باز هم در ذهن ذله شده ی او رخی نشان داده است.

زهرا که رو به روی سارای نشسته روی تخت، همچون اجل معلق ایستاده است، با همان لبخند پلیدانه، طره ای از موهای زیبا رنگ سارا که روی صورتش و معلق در هوا می رقصد را در دست می گیرد و با طعنه می گوید.

- چی شد؟ لال شدی؟

سارا، نه نگاهش را به سمت زهرا بر می گرداند و نه جوابی به سوال تمسخر آمیز او می دهد؛ اما دست های عرق کرده اش که دور تا دور آن رادیو را احاطه کرده اند، آن را کمی جا به جا می کنند ولی باز هم چنان، در آغوش کمی سست شده ی خودش، آن را نگه می دارد.

زهرا که متوجه آغوش شل و وارفته ی سارا می شود، فرصت را غنیمت می شمارد و به یکباره و با حرص، دست دراز کرده و قسمتی از رادیویی که برای خودش در بغل سارا عروسی گرفته است را در دست می گیرد که همان موقع، سارا به خود می آید و با تمام زوری که در خود سراغ دارد، رادیویی که توسط زهرا از آغوشش خارج شده را این بار، دو دستی می چسبد و به سمت خود می کشد.

زهرا با دندان های به هم چفت شده از حرص و کش مکش بین او و سارا، با هر ضرب و زوری که شده، سعی می کند آن رادیویی که گویا دشمن خونی اش به حساب می آید را از میان دست های لاغر مردنی سارا بردارد و هم زمان، از بین دندان های به هم فشرده شده اش می غرد: بدش من عوضی!

سارا که بر اثر حمله ی ناگهانی زهرا به سویس، کمی وحشت زده شده بود، حینی که دست های عرق کرده اش را بند رادیو کرده و مشغول کشیدن آن از دست زهرا و مقاومت کردن است، روی تخت

خواب و به کمر، دراز کش می شود تا بتواند آن رادیوی همیشه مشکل ساز برای خودش را از بند دست های زهرا، نجات دهد؛ رادیویی که از آن، در تمام مدت تنهایی ها و حضورش در این ساختمان، همچون شیء گران بها، از نقشه های پلیدانه ی تمام آن نه نفر حاضر در اتاق که سر دسته ی همه ی آن ها زهرا است، محافظت کرد؛ نقشه هایی که از طریق طعنه های تمام نشدنی زهرا، فهمید که همه ی آن های بی نتیجه مانده از نابودی آن رادیو، زیر سر او ی خبیث است.

رادیوی چوبی و کوچک سارا، بر اثر فشاری که از هر سو به آن وارد می شود، صدایش بلند شده و سارا نیز، نگران از شکسته شدن رادیو و درمانده و کلافه از آن جدال تمام نشدنی، با نفس نفسی که بر اثر تلاش های بی نتیجه اش به آن دچار شده است، رو به زهرای سریش می نالد: تروخدا... ولش کن!

زهرا، به این لحن پر عجز و ناله ی سارا، پوزخند تمسخر آمیزی می زند و گویا که می داند بالأخره این رادیوی روی اعصابی سارا، به دست او تکه تکه خواهد شد، همان طور که او هم مثل سارا به نفس نفس افتاده است، حرفش را جویده جویده، به بیرون پرت می کند.

- خیال خام... زهرا نیستم اگه... امروز این و... این جا خرد نکردم!

سارا، خسته و مستأصل از این مجادله ی بی نتیجه مانده، از آن جایی که او هم می داند زور زهرای فربه، به او ی نزار و ضعیف می چربد، با آن حالت دراز کش شده ی روی تختی که صدای جیر جیرش در اتاق بلند شده است، سعی می کند که گره ی دست هایش را به دور آن رادیوی مفلوک، سفت تر کند و با بلند کردن یکی از پاهایش، لگد محکمی حواله ی شکم زهرایی که هم چنان رو به روی او و در فاصله ی بین دو تخت ایستاده است، می کند.

زهرا که متوجه بالا آمدن پای سارا نشده بود، از این حرکت ناگهانی او، غافلگیر می شود و به یکباره، گره ی کور دست هایش از دور رادیو باز می شود و پس از هین کشیده ای که می گوید، کمر عریضش، محکم به لبه ی آهنی تخت پشت سرش برخورد می کند و بلافاصله، درد یک لحظه ای و طاقت فرسایی در کمرش می پیچد و صدای ناله ی پردردش، بلند می شود.

سارا، با چشم های گرد شده از وحشت این کار یک دفعه ای و بدون تفکرش، لب زیرینش را به دندان می گیرد و خیره ی زهرایی می شود که با صورتی جمع شده از درد و دست به کمر، روی زمین سرامیکی اتاق نشسته و مویه می کند؛ فکر نمی کرد که برخورد کمر گوشتی زهرا به یک تخت فکسنی، آن قدر درد آلود باشد که زهرا را با آن همه هیکل، به آه و ناله کردن بیندازد.

سارا، همان طور که سعی می کند بی سر و صدا و بدون جلب توجه، از آن طرف تختش پایین بیاید و فرار را به قرار ترجیح دهد، لبخند کم رنگی هم روی لبش نقش می بندد؛ هر کاری که می کند، نمی تواند جلوی خوشیِ دویده زیر پوستش را بگیرد! به هر حال، کم تیکه و طعنه از طرف زهرا نشنیده بود که حالا از ناراحتی او، خوشحال نشود.

زهرا، با قطع شدن صدای رادیویی که تا به الان برای خودش زیر آواز زده بود، توجه اش به سمت سارای بی فکری که پاورچین پاورچین به سمت در اتاق قدم بر می دارد، جلب می شود و بی اعتنا به درد اندکی که از همان اول هم آن قدر دردناک نبود، از جا بلند می شود و با گذر از کنار تخت های چیده شده در اتاق، به سمت سارا قدم تند می کند.

سارا، با شنیدن صدای قدم های شتاب زده ای که احساس می کند هی به او نزدیک و نزدیک تر می شوند، بی اراده، درحالی که سرعت گام هایش را بیشتر می کند، سرش را برای دیدن شخص پشت سرش به عقب بر می گرداند که با برخورد نگاهش با نگاه غضبناک و حرصی زهرا که به طرف او قدم های بلندی بر می داشت، رادیو اش را که زیر بغل زده بود، سفت تر می چسبد و شروع به دویدن برای رهایی از این اتاق و شکنجه گرش که زهرا است، می کند.

زهرا نیز با دیدن سارایی که دوان دوان به سمت در اتاق می رود، او هم با وجود آن همه گوشتِ جا خوش کرده ی زیر پوستش، شروع به دویدن می کند و با خشم، خطاب به سارای ترسان فریاد می زند.

- وایسا سر جات ببینم!

سارا، از آن خشم موجود در لحن زهرا، بیشتر می ترسد و با نشنیده نگرفتن جمله ی دستوری او و بی اعتنا به آن، راهش را با دویدن ادامه می دهد.

زهرا که با دیدن بی توجهی سارا حرصی تر شده بود، با کم تر شدن فاصله شان، خیز بلندی به سمت سارای نزدیک به چهارچوب در بر می دارد و وحشیانه، یقه ی لباسش را از پشت چنگ می زند و بی اعتنا به جیغ خفه اش، با قدرت، او را از در اتاق دور و برای انجام دادن هدف های شوم پرورش یافته در ذهنش، سارا را با هل دادن، نقش بر زمین می کند.

سارا، ترسیده و خسته از آن وحشی بازی های تمام نشدنی زهرا، با پرت شدن ناگهانی اش، بی اراده و با سرعت، کمی گردنش را بالا می گیرد تا از برخورد سرش با زمین جلوگیری کند اما کمر ظریف و

آرنج یکی از دست هایش، به زمین سرد و سرامیکی اتاق، محکم کوبیده شده و متعاقب آن، با پیچیدن درد طاقت فرسایی در آن نواحی از بدنش، صدای آخ پر درد او همراه با هین کشیده ی زن های حاضر در اتاق و پوزخند پر حرص زهرا، بلند می شود.

با وجود درد وحشتناک ایجاد شده در کمر و استخوان آرنجش که باعث پدیدار شدن نم اشک در چشم هایش شده است، به قصد بلند شدن از روی زمین، یکی از دست هایش که از حمل رادیو فارغ است را به عنوان تکیه گاه، روی سرامیک نه چندان تمیز اتاق می گذارد و پاهایش را به سمت شکمش جمع می کند که همان موقع، با دیدن سایه ی بزرگی که در حال نزدیک شدن و سنگینی کردن روی او است، دیگر تکانی نمی خورد و می فهمد که حالا حالاها، عزرائیل زهرا نامش، دست از سر او بر نمی دارد.

زهرا، با همان پوزخند حرصی حکاکی شده روی لبش، به سمت سارای نشسته روی زمین خم می شود و با گذاشتن کف دست گوشتالو اش روی سینه ی او، با تمام زور زیادش، سارایی که از تماس دست بزرگ زهرا با سینه اش، خشک شده است را هل می دهد و باعث درازکش شدن دوباره ی او، روی زمین می شود.

پاهایش را دو طرف تن سارای متعجب و خشکیده از این کار های نامعلومش، می گذارد و با آن هیکل چاق و چله، روی شکم تختش می نشیند. یقه ی لباس نزار سارا را چنگ می زند و با بلند کردن و جلو کشیدن او، رو به صورت رنگ پریده و مچاله شده اش می توپد: از کی تا حالا جفتک پرون شدی؟

سارا، با صورتی جمع شده از سنگینی آزار دهنده ی تن زهرا، تنها با آن نگاه دو دو زنش، بی هوش و حواس، کمی چشم های خشمگین و پر شرارت زهرا را چپ و راست می رود و سپس، برای بلند شدن یا کشیدن بدنش از زیر زهرا، به تقلا می افتد؛ هیچ از این حالت منجر کننده شان خوشش نمی آید! زیرا چنین وضعیتی، با کمی تلاش و جستجو کردن در ذهنش، باعث یادآوری خاطره های کابوس ماندی می شود که همچون سنگی به پاهایش بسته و باعث غرق شدن بیشتر سارا، در دریای خروشان گذشته اش خواهد شد.

زهرا، از آن به تقلا افتادن و مثل همیشه بی جواب ماندن از طرف سارا، عصبی و حرصی تر می شود و بی رحمانه، با آن دست بزرگش، کف گرگی ای را قسمت گونه ی او می کند و باعث متمایل شدن صورت سارا، به یک سمت می شود.

سارا که به این الفاظ بی ادبانه و ناپسند همیشه بسته شده به نافش، عادت کرده است، توجهی به لقب زشت نسبت داده شده به خودش نمی کند و ناباورانه از آن ظلمی که توسط زهرا و پی در پی، روی سر و صورتش سقوط می کرد، دستش را روی گونه ی به گز افتاده و سرخ شده اش می گذارد و صورتش را به سمت زهرا بر می گرداند که با برخورد دوباره ی نگاهش به نگاه زهرا که این بار، خشمگین اما پر لذت و با لبخند نیم بندی به او خیره شده است، بزاق جمع شده در دهانش را بی اراده قورت می دهد و تمام رگ و پی اش را لرز چند لحظه ای و فجیعی در بر می گیرد؛ لرزی که ذهن سارا را به تشویش می اندازد و قلب رنجورش، از ترس این نگاه زیادی آشنا و تکراری، به تپش های بی امانی می افتد و فقیرانه، در گوشه ای از قفسه ی سینه اش مچاله می شود.

در تمام آن مدت، همه ی زنان مقیم در این اتاق، با آن لباس های هم شکل و دو رنگه ی صورتی و آبی، گویا که در حال تماشای تئاتر هیجان انگیزی هستند، بر و بر به مشاجره ی آن دو نگاه می کنند و هیچ کدام از آن ها، دل و جرئت نزدیک شدن به زهرایی که انگار در این شب، کمر به کشتن سارای بی نوا بسته است را ندارند؛ زهرای فربه و قلدری که تا به الان در این اتاق ده نفره، کسی از تیر و ترکش هایش بی نصیب نمانده به جز سارایی که او را هم با نیش و کنایه هایش، مستفیض کرده است.

زهرا، باز هم توجه اش به سمت آن رادیوی همیشه مزاحمی که در حال رها شدن از دست سارای بی زور است، جلب می شود و این بار، از غفلت سارا استفاده کرده و با سرعت و قدرت هر چه تمام تر، رادیو را از دست او می کشد و بی اعتنا به نگاه به خود آمده و وحشت زده ی سارا، همان طور که با بالا گرفتن رادیو، سعی می کند آن را از دست های بالا آمده ی سارا دور نگه دارد، دندان قروچه ای می کند و با قساوت و بی رحمی، به دور ترین قسمت اتاق و روی زمین سرامیکی، پرت می کند و صدای زجر آور شکستنش، در گوش های سارا خش می اندازد.

سارا، وارفته و ساکن، حینی که چشم های بادامی و حیرت زده اش میان تکه های رادیو، پرسان پرسان می پلکند، به اشک می نشیند و از نابود شدن آن امانتی ای که به دستش سپرده شده بود، «نه» ی ضعیفی از میان لب هایش بیرون می زند و بغض سنگینی در گلویش چتر می اندازد؛ در تمام این دو ماه ورودش به این اتاق، با تمام توان و زور نداشته اش، سعی کرده بود که دست هیچ احد الناسی به رادیوی عزیز کرده اش نرسد و از آن، همچون چشم هایش محافظت کرده بود اما حالا...

زهرا، از آن پیروزی به دست آمده، مستانه می خندد و با گرفتن چانه ی لرزان سارا، صورت بی رنگ و روی او را که برای دیدن رادیوی خرد شده اش، به عقب برگشته بود را به سمت خود خندان بر می گرداند.

سارا، با آن مردمک های لرزان و غوطه ور در اشک کاسه ی چشم هایش، نگاهش را به زهرای شاد و شنگول تحویل می دهد و با صدای خفه و لرزانی، لب می زند: چرا؟

زهرای آفتاب پرست مانند، با آن سوال ساده اما پر عجز و ناله ی سارا، جای آن خنده ی پیروزمندانه را زهرخندی روی لب هایش می گیرد و همان طور که انگشت های دستش، پیچک وار دور گلوی سارا می پیچند اما فشاری نمی آورند، اوی مات و مبهوت را روی زمین درازکش می کند و رو به صورت زرد و نزار سارای شوک زده، با غیظ و تمسخر می غرد: چرا؟ الان چراش و برات روشن می کنم دختر حاجی!

جمله ی به بیرون رانده شده از دهان زهرا، پر تکرار در گوش های سارا زنگ می زند و از آن لحن و جمله ی کریه و باز هم زیادی آشنا، کپ می کند؛ هیچ وقت دلیل نفرت زهرا نسبت به خودش را نفهمید و همیشه برایش سوال بود که ندانسته، چه هیزم تری به زهرا فروخته است که مجازاتش، آن خط و نشان کشیدن های تمام نشدنی زهرا شده بود اما حالا، با آن «دختر حاجی» چسبیده به ته جمله اش، کمی و فقط کمی برایش روشن می شود که این کینه و دشمنی موج زده در لحن و نگاه او، انگار باز هم از پدری نشأت می گیرد که دو ماه و چند روزی می شود که در بی خبری مطلق از او به سر می برد! پدری که یک هفته قبل از غیب شدن ناگهانی اش، با وجود مشغله و گرفتاری های به یکباره زیاد شده و ریخته روی سرش، مثل همیشه و اکثر اوقات، به دیدن دخترک یکی یکدانه و نازپرورده اش آمده بود و بعد از کلی تلاش و لودگی ای که برای سن او و آن همه جلال و جبروت به یکباره آوار شده اش، زیادی مسخره بود، مغموم و نتیجه نگرفته از کاشتن لبخندی روی لب های دخترکش، آن رادیوی تکه تکه شده ی الان را که برای او نیز، یادگاری ای عزیز از طرف مادر سارا بود را به دست دخترک خشک و بی انعطاف شده اش، سپرده و بعد از بوسه ای که به دلیل حساسیت سارا، از دور برایش فرستاد، سر به زیر و پژمرده، «خداحافظی ای» زیر لب زمزمه کرده و از این ساختمان عذاب آور برای او و دخترکش، بیرون زده بود! بی آن که متوجه نگاه بدرقه گر و خیس شده ی سارا، روی خودش شده باشد.

زهرا، بی اعتنا به سارای آشفته ای که به سختی و فقط در قسمت هایی از گذشته اش، مشغول پیدا کردن ردی از اوی منفور است، با به زبان آوردن آن دو کلمه ی چسبیده به هم، دشمنی و کینه اش از این پدر و دختر فوران می کند و همان طور که فحش های رکیکش را روی صورت سارا تف می کرد، با دست های باز شده از دور گلوی او، چنگ هایی روی سر و صورت سارای خشکیده می اندازد و سارایی که سرگشته و پریشان در گذشته اش می پلکد، تنها با آن زور نداشته ی همیشگی و کم شده ی الان، دست هایش را در برابر دست های بزرگ زهرا، برای محافظت از تن و بدن زخمی اش، رو به روی صورتش نگه داشته و با درد می نالد: ترو خدا بس کن!

زهرا، پر حرص و خشمگین، زهرخندی روی لب های تَرک برداشته از آن همه حرص و جوشی که می خورد، می کارد و می گوید: بس کنم؟ واسه چی بس کنم؟ اصلاً چرا باید بس کنم دختر حاج مرتضی؟ ها؟

همان طور که در تمام این مدت، هنوز هم روی شکم سارای تا به الان ولو شده ی روی زمین نشسته است، کمی به عقب و به سمت ران های سارا بر می گردد و یکی از دست هایش را زیر سر او می گذارد و با قدرت، سارا را رو به بالا و به طرف خود می کشد. دست دیگرش، روی موهای لخت و خرمایی سارا می نشیند و با حرص و غضبی که از صورت سرخ شده و چشم های گرد شده اش بیداد می کند، دستش را روی موهای باز سارا که بلندی شان تا کمی پایین شانه اش می رسد، چند و چندین بار از بالا تا پایین می کشد و با دندان های به هم چفت شده اش، رو به صورت اوی مات و مبهوت می غرد: اون عفریته این طوری دست روی موهات می کشید نه؟ نه؟

«نه» ای که به ته جمله ی زهرا می چسبد، با فریاد گوش خراشی در گوش های زنان مضطرب و تماشاگر اتاق می پیچد و سارا، ناباور و سردرگم از آن خشم بیش از حد زهرا، با آن که چیزی از حرف هایش سر در نمی آورد اما سرش را به عنوان نه، به دو طرف تکان می دهد؛ نصف بیشتر حرف های زهرا، در هاله ای از ابهام قرار دارند و سارا، با فکر این که شاید این آتش به یکباره شعله ور شده در وجود زهرا، با آن جواب منفي داده شده از سر تکان دادنش، آبی روی آتش باشد، سر جنبانده بود اما آن سر تکان دادن سارا، نه تنها نقش آب روی آتش را بازی نکرد بلکه، انگار که بنزین روی آتش باشد، خشم زهرا را شعله ور تر می کند و وحشیانه، موهای موج سارا به دور دستش می پیچاند و بی اعتنا به صورت در هم رفته از درد سارا، با بغض فروخورده ای که سعی در قورت دادن آن دارد، همان طور که موهای او را به سمت عقب می کشید، فریاد می زند: نگو نه! دروغ نگو! به من دروغ نگو! من

خودم دیدم، خودم با چشمای خودم دیدم داشت موهای تو رو به جای موهای من شونه می کرد...
خودم دیدم!

موهای سارا را از دور دستش باز می کند و حرف های آخرش را با ناله و مشت زدن های روی سر و صورت سارا، به بیرون از دهانش پرت می کرد و سارای عاجز و متحیر از آن وضع آشفته ی زهرا، در حالی که سعی می کند مشت های قدرتمند او را مهار کند، می نالد: تو کی هستی لعنتی؟

زهرا، گویا که دکمه ی توقفش را زده باشند، به یکباره دست از مشت زدن های دردناک و محکمش می کشد و حالا، با صورتی سرخ مانده از خشم چند لحظه پیش و تمسخری که الان در صورتش موج می زند، می گوید: یعنی باید باور کنم تا الان نفهمیدی من کی ام؟

سارای گیج و منگ، تنها با آن نگاه منتظر و مردمک های لرزان، به پوزخند نقش بسته روی لب های زهرا خیره می شود تا جواب او، برای شناساندن این چهره ی آشنای زهرا به خودش را شکار کند.

- تا جایی که من می دونم معمولاً این جا جای دیوونه هاست نه جای آلزایمر گرفته ها، ولی...

مکثی می کند و مثل این چند باری که به عمد و برای آزار و اذیت سارا، دو دستش را روی سینه ی او می گذاشت، این بار هم همان کار را تکرار می کند و بی توجه به تن منقبض شده ی سارا، در حالی که با تفریح به او نگاه می کند، سارا را با هل دادن، روی زمین درازکش کرده و همان طور که برای بار دوم، دست هایش به دور گردن ظریف او می پیچند، حرف نصف و نیمه مانده اش را همراه با چشمکی که برای پوشاندن حرص و نشان دادن خونسردی اش، حواله ی نگاه کلافه ی سارا می کند، ادامه می دهد: اشکال نداره... خودم الان روشنت می کنم که من کی ام!

روی زانوهای پاهایش که دو طرف تن منقبض شده ی سارا هستند، می ایستد و سپس، همان طور که دست هایش همچون زندان بان، گردن سارا را بدون فشار و در زندان انفرادی شان حبس کرده اند، به سمت او خم می شود و با آن نگاهی که شرارت و نفرت از آن می بارد، به حرف می آید: من، زهرا حقی... بچه ی فریبا همتی که یه زمونی شده بود فریبا عزیز ی یعنی همون زن دوم بابای زن مُرده ات و...

لب هایش را لبخند دندان نما و کریهی در بر می گیرد و حرص مخفی شده ی پشت آن لبخند، توسط چشم هایش روی نگاه مات شده و دو دو زن سارا شُره می کند و پیچ پیچ وار، حرف های پتک ماندش که پی در پی روی ملاج سارا فرود می آمدند را کنار گوش او، نجوا می کند: که الان باز هم

برگشته سر همون فریبا همتی روی سنگ گوری که خودش برای خودش کند و بعد اون هم که... آقا جون جونت رو با خودش به درک اسفل واصل کرد! یعنی...

خنده ی پر حرصش، در گوش سارا پای کوبی می کند و با برداشتن سرش از کنار گوش او، بی توجه به سارایی که از حرف های خنجر مانندش همچون میتی روی زمین سرد و یخ زده ی اتاق وارفته است، یکی از ابرو های نه چندان تمیزش را بالا می اندازد و همان طور که انگشت های شست دو دستش را نوازش وار روی گردن او از بالا تا پایین می کشد، باز هم جمله ی نصفه مانده اش را که برای سارای مور مور شده از حرکت نرم انگشت های زهرا روی گردنش، نقش همان کف گرگی چند دقیقه پیش را برایش دارد، با لبخند روی اعصابی ای ادامه می دهد: همین طوری کشکی کشکی اون بابای پف...زت اسفل السافلین رو منور نکرد ها، نه عزیزم! نه! زیر دست های داداشی جان جانانم جون کند!

چهار ستون تن سارا، از آن خبر ناگهانی و عذاب آوری که از دهان زهرا خارج شده و ظالمانه در گوش هایش پیچیده است، می لرزد. تیر کشیدن رگ های روی بینی اش از گریه ای که برای خودی نشان دادن، دل دل می کرد را احساس می کند اما او، مات و مبهوت، چند بار پشت سر هم برای هضم آن حرف ها، پلک می زند و بعد از قورت دادن بزاق جمع شده در دهانش، با ضعف و نفس نفس زنان، لب می زند: داری... داری دروغ می گی! دروغ... دروغ نگو!

زهرا، به لبخندش عمق می بخشد و بدون آن که نگاهش را به چشم های به اشک نشسته ی سارا بدهد، این بار، انگشت اشاره ی یکی از دست هایش را از گردن، تا کمی پایین تر از آن، یعنی بالای سینه ی کمی بیرون مانده از لباس سارا، می کشد و بی توجه به اوی منتظر الجواب، حرف های خودش را ادامه می دهد.

- اوه راستی؟ داداشیم و معرفی نکردم نه؟ باید از همون اول در موردش بهت می گفتم. اون که نقش اصلی و بازی می کنه منتها...

آن قدر از آن حرف های چکش مانند زهرا شوک زده است که حتی توان به تقلا افتادن برای پس زدن انگشت های روی اعصابی او که روی تنش قدم رو می رفتند را ندارد و تنها با آن ترس عجین شده با وجود و موج زده در چشم هایش، گویا که ادامه ی حرف های عذاب آور زهرا را حدس زده باشد، دست های کمی لرزان و سست شده اش را به زحمت، بالا می آورد و پس از برداشتن دست و انگشت های زهرا از دور گردن و روی تنش، میان حرف او و با همان نفس نفس زدن و خشم، می پرد: خفه... خفه شو و جواب... سوالم... و بده!

زهرا، از آن پس زدن دست‌ها و جفت‌پا پریدن سارا به میان حرفش و آن «خفه شو» ی نسبت داده شده به خودش، از کوره در می‌رود و خشم در چشم‌های یک دفعه گرده شده و وجودش می‌دود و با اشاره کردن به خودش، می‌گرد: خفه شم؟ من خفه شم؟ نه عزیزم... نه جانم...

دست‌هایش را این بار، با فشار بیشتر از دو بار قبل، به دور گلوی سارا می‌پیچاند و رو به او به تقلا افتاده برای رهایی از بند دست‌های زهرا، حرفش را ادامه می‌دهد: تو باید خفه شی دختر حاج مرتضی‌گور به گور شده، توله سگ شوهر فریبا!

گویا که در این شب آن خوی وحشی‌اش بیدار شده باشد، از عصبانیت و خشم لحظه به لحظه شعله‌ور شده ی وجودش، با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، فشار دست‌هایش به دور گردن بی‌نوای سارا، بیشتر و بیشتر می‌شد و در آن میان نیز، صورت همیشه رنگ‌پریده ی سارا، تغییر رنگ داده و هی قرمز و قرمز تر می‌شود.

همه ی آن زن‌هایی که در اتاق، نقش تماشاگر را تا به الان ایفا کرده بودند، از آن مشاجره ی تمام نشدنی و به درازا کشیده شده، به تکاپو می‌افتند ولی باز هم هیچ یک از آن‌ها جرئت نزدیک شدن به زهرای درنده‌ای که گویا قصد دریدن جان سارا را دارد، ندارند و هر کدام، فقط یکی یا دو قدم به جلو می‌آیند و سپس، با دیدن وحشی‌بازی‌های زهرا، مضطرب و ترسان، چند قدم بیشتر به عقب بر می‌گشتند.

از فشار انگشت‌های کشنده ی زهرا، رگ‌پیشانی عرق کرده ی سارایی که نفسش با گذر هر ثانیه، تنگ و تنگ تر از قبل می‌شود، متورم شده است و او ی نفس کم آورده، برای یافتن مقداری از هوای خسیس شده ی اطرافش، دهانش را همچون ماهی بیرون افتاده از تنگ، باز و بسته می‌کند ولی دریغ از هوایی که بتواند، زیرکانه از آن حصار ساختگی دور‌گلویش، وارد ریه‌های به کلنجار افتاده با مرگ و زندگی‌اش شود.

زهرا، دیوانه وار می‌خندد و با گذاشتن دوباره ی لب‌هایش کنار گوش سارای بی‌جان، حرارت نفس‌هایش را به عمد و با خباثت، به پشت گوش او فوت می‌کند و بدجنسانه، با تن صدای آرومی که سعی بر پر هوس و شهوت‌نشان دادن آن دارد، نجواگونه به حرف می‌آید: داداشیم می‌گفت که دلبر و عروسکی هستی برای خودت‌ها، منتها من باور نمی‌کردم. اما الان...

سارای کم‌جانی که از حرف‌های با قصد و غرض زهرا، انگار که پی به نیت بد پشت آن‌ها برده است، برای فرار از آن نفس‌های گرم و لحن عذاب‌آور و این وضعیت شکنجه‌گر روح به مسلخ کشیده شده

اش، قبل از آن که ادامه ی حرف های زهرا، او را از هستی ساقط کند، دست های همیشه بی زور و سست شده ی الانش را با هزار زحمت، بالا می آورد و روی دست های بی رحم زهرا می گذارد اما آن قدر جان در بدن ندارد است که حتی نمی تواند فشار اندکی به آن ها بیاورد.

در آن میان، بارانای نگران و آشفته از وضع اسف بار سارا، کمی شجاعت به خرج می دهد و برای صدا کردن یکی از آن پرسنلی که گویا به خواب ابدی رفته اند، همان طور که سعی می کرد بی سر و صدا به سمت در برود، ناگهان، یکی از پاهایش به پایه ی آهنی یکی از تخت ها برخورد می کند و صدای گوش خراش بلند شده از آن برخورد، نگاه خصمانه ی زهرا را به سمت بارانای دست پاچه شده و حرصی از آن بی دقتی خودش، می کشد.

زهرای یاغی، حرفی که در گوش سارای مفلوک نجوا می کرد را نصفه رها کرده و رو به بارانایی که بعد از فحش دادن به خودش، باز هم راهش را ادامه داده بود، فریاد می زند: هوی بارانا، کجا؟

بارانا، از آن صدای بلند و لحن عصبی زهرای کمی ترسیده از خبرچینی خودش، کمی دست و پایش را گم می کند ولی بدون آن که جوابی به سوال اوی غضبناک بدهد یا نگاهی به سمت زهرا بیندازد، دوان دوان از اتاق بیرون می زند.

زهرا که از همان اول قصد کشتن سارا را نداشت و فقط برای زهر چشمی گرفتن از او، آن همه جار و جنجال به پا کرده بود، به خواسته ی خودش، دست هایش را به یکباره از دور گلوی اوی به خر خر افتاده باز می کند و سارا، بلافاصله حجم زیادی از هوا را به ریه می کشد و بعد از آن، به سرفه کردن های شدیدی می افتد؛ قلبش، بی امان در سینه اش کوبیده می شود و با آن چشم های وق زده، نفس های عمیقی می کشد تا ریه های نگون بختش را پر از هوا کند.

دست های کمی روی و بیره رفته اش را بند گلویش می کند که همان موقع، نگاه خیس شده اش از آن همه فشار متحمل شده، به زهرایی می افتد که بالای سرش و دست به کمر، همان طور که نگاه سر تا سر شاد و شنگولش را به سارا تحمیل کرده بود، ایستاده است.

سارا، با نفرت و نگاهی کم فروغ، نگاه از اوی بشاش می گیرد و حینی که هنوز هم گاهی سرفه های خفیفی می کرد، به قصد بلند شدن، دست هایش را به عنوان تکیه گاه روی زمین می گذارد که ناگهان، صدای شلاق مانند زهرا، باز هم از کنار گوشش بلند می شود و تیر آخرها شده از کمان او، بی رحمانه قلب سارا را نشانه گرفته و با برخورد آن تیر نیزه مانند به قلب تکیده ی او، به جای خون، تنها درد است که از آن فوران می کند و تمام قفسه ی سینه ی سارا را در بر می گیرد.

- با این که خیلی چموشی اما... زانیار می گفت که بهشون حال دادی، اساسی!

یک سطل آب سرد، روی سر سارا ریخته شده و در جا منجمد می شود. گوش های سارا، این حرف زهرا را مشتاقانه و لجبازانه می بلعد و گذشته ای که او را به یکباره و با قساوت به سمت گودال تنگ و تاریکش کشیده و حبس می کند، باعث به صف کشیدن تصاویر منجر کننده ای می شود که همچون نوار فیلمی، از جلوی چشم های کدر سارا می گذرند.

زهرا از این حالی به حالی شدن سارا، نیشخند پلیدانه ای می زند و بعد از آن که با نگاهی معنادار، از سر تا پای تن آوار شده ی سارا را وجب کرد، پیروز از میدان خارج می شود و در حین بیرون زدنش، به نرمی، دست پشت گردن سارای منهدم شده ی روی زمین می کشد و آسوده خاطر، تخت خوابش را مقصد خود قرار می دهد.

عرق سردی روی ستون فقرات سارا می دود و نفس تازه از سفر برگشته اش، در جایی از قفسه ی سینه اش گیر می کند.

نگاه مات و مبهوت سارا، به دیوار سفید رنگ روبه رویش خیره می ماند و پلک یکی از چشم هایش، عصبی و بی وقفه بالا می پرد؛ حالا که دقت می کند، این زهرا نامی که خودش را خواهر آن حیوان بالفطره ی زانیار نام می خواند، شباهتش با او مو نمی زند و این شباهت ترسناک برای سارا، باعث نقش بستن لبخند مرده ای روی لب های او می شود و به یکباره، از سر تا پای او را لرز فجیعی احاطه می کند؛ کم کم، آن لبخند محو و تلخ، به لبخندی عمیق تبدیل می شود و بعد از آن، صدای شلیک خنده ی دیوانه وار و لرزانش، در اتاق طنین انداز می شود.

نگاه وحشت زده ی همه به جز زهرای مفرح، به سمت سارا بر می گردد و الحق که این خواهر و برادر، در عذاب دادن دادن دیگران، لنگه ی هم هستند!

زهرا گفت و با گفتنش، سارا را در قسمت ممنوعه های گذشته اش هل داده بود!

زهرا دست پشت گردن سارا کشید و با لمس تن به نجاست کشیده ی او، بند بند وجودش را به تن لرزه ای چند ریشتری انداخته بود!

صدای خنده ی سارا قطع می شود و با نفس نفس زدنی که به آن دچار شده است، با آن که هیچ دستی روی تن او نیست اما، هیستریک وار می لرزد و دست هایش را برای پس زدن دست های قدرتمند و مردانه ی خیالی ای که روی تنش کشیده می شوند، روی تن و بدنش می کوبد؛ دست

داستان کوتاه سلخ روح

های مردانه ای که روزی به صورت کاملاً واقعی، روی تن به زور عریان شده اش رژه می رفتند و او با تمام زورش، سعی در پس زدن آن ها داشت!

اوی از همه جا بی خبر، گریه می کرد و آن چهار جفت دست مردانه، جسورانه روی تن ظریفش می رقصیدند...

او مظلومانه هق می زد و آن دست های درنده، تن بکر و دخترانه ی او را وقیحانه می دریدند... سارا در آن زمان، هق می زد و هق می زد و گوش هایش... امان از گوش هایش! کاش همان جا کر می شد یا کر مادر زادی بود تا با شنیدن آن خنده های پر لذت و هوس، روح زیر دست و پا مانده اش، ظالمانه آس و لاش نشود!

او به جرم نکرده، جیغ زده بود و آن دست های ظالم، روی لب های خشک و ترک برداشته اش کوبیده شدند...

سارای مغرور آن زمان، به بدترین شکل ممکن به التماس افتاده بود اما آن نگاه های دریده، با وقاحت و سنگدلانه، تن باکره ی او را رج می زدند...

سارای همیشه جسور و سر زنده ی یک سال و اندی پیش، دست و پا می زد تا تن لمس شده اش را از زیر آن چهار مرد لجن ولو شده روی بدنش، نجات دهد اما... نتوانست! نتوانست و نشد و کسی هم به کمکش نیامده بود تا آبروی خودش و پدرش را نجات دهد! در آن روز و ساعت یک سال پیشی که در قسمت ممنوعه ی ذهن سارا حک شده است، زور آن چهار مردی که انگار فقط برای ناموس دیگران و ضعیف تر از خودشان هیکل بزرگ کرده بودند، به اوی بی زور و به ناگهان تنها مانده ی آن زمان، چربید!

در آن اتاق منفور سرد و تاریک گذشته، او زنانه و تنها جنگیده بود تا دخترانگی اش را حفظ کند اما آن چهار نفری که نام مرد را به مسخره ترین شکل ممکن به یدک می کشیدند، مردانگی شان را دو دستی به یغما برده بودند.

بارانا و یکی از پرستار های آن ساختمان درندشت، با عجله و پر سر و صدا وارد اتاق می شوند و با دیدن دایره ی بزرگی که توسط هم اتاقی های سارا، به دور جسم نامعلوم و مچاله شده ای درست کرده و هر کدام با نگاهی مختص به خود، مشغول تماشای او هستند، به سمت آن ها قدم تند می

داستان کوتاه سلخ روح

کنند و پرستار اخم آلود، همان طور که با دست هایش سعی بر کنار زدن آن ها دارد، می گوید: برید کنار ببینم! برید...

با دیدن سارای مچاله شده ی روی زمین که به طرز فجیعی در حال لرزیدن است، حرف در دهانش می ماند و وحشت زده و ناباور، لب می زند: سارا!

با آن چشم های گرد شده از وحشت و تحیر، همان طور که با کشیدن نفس های عمیق، سعی بر آرام نگه داشتن خود می کند، سرش را به سمت بارانایی که نگران و متعجب به سارا خیره شده است، بر می گرداند و می گوید: بدو برو دکتر و صدا کن! سریع!

بارانا، سرش را به عنوان تایید، چند بار تکان می دهد و با سرعت و شتاب، از اتاق بیرون می زند.

سارا، بی اراده و ترسیده از آن نگاه هایی که روی او سنگینی می کنند، زانو هایش را در شکمش جمع کرده و همان طور که بی وقفه می لرزد، گهواره مانند، خودش را عقب و جلو می کند؛ آن نگاه های مختلف خانه کرده روی او، با آن که اختلاف زیادی با نگاه های پر هوس و شهوت آن چهار مردی که نقطه به نقطه ی تنش را وجب کرده بودند، دارند اما باز هم تاب و تحمل حمل نگاه هایی که روی تن زخمی اش سنگینی می کنند را ندارد!

دکتر و چند پرستار همراه او، سراسیمه وارد اتاق می شوند و پرستارها، زنان کنجکاو جمع شده در اتاق که حتی در آن موقعیت هم دست از خانجایی بودنشان بر نمی دارند را با چند تشر و اخم و تخم، پراکنده می کنند.

دکتر که زنی میان سال است، چهره ی مهربانش را به لبخندی پر مهر زینت می دهد و همان طور که با برداشتن قدم های کوچک، سعی در نزدیک شدن به سارا دارد، می گوید: سارا؟ عزیزم؟ خوبی؟

سارا، نگاه یخ زده و مکدرش را به قدم های پرطمأنینه ی زنی که در حال نزدیک شدن به او است، می دهد و با بالا گرفتن یکی از دست های روی ویبره رفته اش برای توقف زن، با تن صدای لرزانی می گوید: ن... نیا... ج... جلو! گف... گفتم... نیا... ج... جلو!

جمله ی امری دوش را با جیغ بی اراده ای، ادا کرده بود و باعث توقف زن و ایجاد اخم ظریفی میان ابروهای او می شود.

- من که کاریت ندارم عزیزم.

داستان کوتاه سلخ روح
و سپس، دست هایش را تسلیم وارانه بالا می گیرد و با لحن مهربانانه تری ادامه می دهد: فقط باید
با هم یه گپی بزنینم! باشه؟

- ن...نه! ن... نمی خوام! ف... فقط ن... نیا ج... جلو!

دکتر که دوباره حرکتش را از سر گرفته بود، سر جایش که در فاصله ی چند قدمی از سارا است، می ایستد و کلافه، دست به کمر می شود.

- فقط با هم حرف می زنیم سارا جان. همین!

سارا، از آن پافشاری کردن دکتر برای حرف زدن می داند نقشه ای پشت آن وجود دارد، جیغی از سر حرص و اعصاب نداشته اش می کشد و با دست های لرزان، بی رحمانه، چند بار و پیاپی به سر بدون پوشش و مزین به موهای به هم ریخته و معلق در هوایش، می کوبد.

- گف... گفتم ن... نمی خوام! ن... نمی خوام!

این رفتار زننده و جیغ عاجزانه ی این بار سارا، اخم های دکتر را بیش از پیش در هم می کند و باعث پوف کشیدن صدادر دکتر که از کلافگی است، می شود.

دکتر، با اخم های در هم، به پرستار های منتظر اطراف او اشاره ای می کند و همه ی آن چهار نفر، به سارایی که همچون گنجشک تنها و ترسیده ای در حال لرزش است، به آرامی نزدیک می شوند و برای انجام کار مد نظر و گرفتن سارا، دست دراز می کنند.

سارای وحشت زده، بلافاصله از جا می پرد و همان طور که دست هایش را برای پس زدن دست های دراز شده ی پرستارها که در این زمان، نقش طناب دار را برای او بازی می کنند، در هوا تکان می دهد و متعاقب آن، جیغ فرابنفشی می کشد.

- ن... نیاید ج... جلو! ت... تروخدا ن... نیاید ج... جلو!

با هر قدمی که پرستارها به جلو و برای نزدیک شدن به او بر می داشتند، سارای لرزان و درمانده، چند قدم بیشتر به عقب بر می گشت. آن پرستارها، دسته جمعی به او نزدیک می شدند و او تنها مانده در این دنیای بی رحم، عاجزانه آن ها را برای نزدیک نشدن به خودش التماس می کرد؛ او به این التماس کردن ها عادت کرده بود! سارا، از همان شب نفرت انگیز زندگی اش که تمام ادامه ی این زندگی را برای او منفور کرده است، التماس کردن را از بر شده بود! یادش نمی آید که در آن زمان ها،

حتی برای نمره های درسی اش که برای او آینده ساز بودند، التماس معلمی را کرده باشد. همیشه درسش را خوانده بود و تا جایی که می توانست، سعی می کرد نمره هایش کم نشوند که بعدش او را به التماس کردن بیندازد. سارای آن زمان، به تنها کسی که التماس می کرد، تنها فرد زندگی اش، یعنی پدرش بود که آن هم برای خواسته های فانتزی و دخترانه اش به التماس می افتاد نه برای این کار های مضمئز کننده ی زندگی!

پرستارهای جلاد مانند، حالا کاملاً نزدیک و اطراف او ایستاده اند و جیغ های گوش خراش و آزار دهنده ی سارا برای پس زدن آن ها، در میان صدای پرستارها برای آرام کردن او، همچون ناقوس مرگ در اتاق پیچیده و اخم های همه را در هم کرده است.

سارا، چکی حواله ی گونه ی یکی از پرستار ها که سعی در مهار کردن دست هایش دارد، می کند و جیغ لرزانش را همراه با هین پرستار مستفیض شده از سیلی او، آزادانه می رهند.

- و... ولم کنید ت... تروخدا! ب... به من د... د... دست ن... زن!

و دست دیگرش را روی دست پرستار دیگری که برای گرفتن دست های معلق در هوایش، دست دراز کرده است، می کوبد.

نگاه های ترحم بر انگیز و عذاب آور همه ی آن زنان حاضر، روی آن صحنه ی رقت انگیز ایجاد شده در اتاق نشسته است و در آن هیر و ویری، تنها زهرایی لبخند به لب است که لم داده روی تخت، با لذت و تفریح به این الم شنگه ی هیجان انگیز به پا شده به دست خودش، چشم دوخته و کیفش را می کند و ای کاش که سارا، نگاه به این چشم های سر تا سر خوش زهرا ندوزد زیرا این نگاه مفرح الان، قطعاً نگاه سر خوش آن شب زانیار به او را برای سارا تداعی می کند که همین نگاه، برای نابودی به یکباره ی اوی رقت انگیز، بس است!

در این اتاق شلوغ و پر همهمه، سارا لگد می پراند، جیغ می کشد و مظلومانه، دست و پا می زند! سارای تنها و یکه مانده در کل این دنیای شقی دل، به تقلا می افتد تا خودش را از میان دست های آن پرستار های سریش آزاد کند اما... باز هم نتوانست!

باز هم زور همیشه نداشته اش به کسی نرسید!

باز هم زور چهار آدم دیگر به او چربید و بی رحمانه، او را بر زمین زدند!

داستان کوتاه سلخ روح

و باز هم...

و باز هم او بود که کم می آورد و دست از تقلا کردن برای رهایی از بند های تمام نشدنی زندگی اش بر می دارد!

دقیقاً مثل یک سال پیشی که در آن شب مکروه زندگی به لجن کشیده شده اش، باز هم او بود که دست از تلاش برداشت!

او بود که خسته و ناتوان، در گوشه ای از اتاق تاریکی که خنده های آن چهار نفر در آن پیچیده بود، مچاله شده و تن جنازه مانندش، له شد زیر آن تن های بزرگ و مردانه ی نفرت انگیز!
نه فقط جسمش! نه!

این روحش هم بود که بیشتر از جسمش، لت و پار شد!

سارای الانی که در کنج یکی از اتاق های این ساختمان عذاب دهنده، در خود جمع شده است، دست از تقلا کردن برای رهایی از زندان دست های پرستار ها بر می دارد و لاجون و ناتوان، بدن چسبیده به دیوارش را رو به پایین می کشد و صاف و صامت، روی زمین سردی آوار می شود که تن و روح یخ زده ی سارا، به آن پوزخند می زنند.

او در این زمان، بی حال نشست و نگاه دوخت به رو به رویش اما در آن زمان، سارا از درد پیچیده در جسمش، در خود جمع شد و از درد پیچیده در روحش، تنها هق زد!

او از درد جسمش در خود جمع شد اما از درد روحش، جان داد!

او از جیغ های جگر خراش و دردناک خودش، مویه کرد اما از صدای خنده های نفرت انگیز پیچیده در اتاق آن شب، مُرد!

پرستارها، سارا را محکم از دو طرف می چسبند تا واکنش ناگهانی ای از خود نشان ندهد و یکی از آن ها، آرام بخش همیشه بی اثر را به رگ هایش تزریق می کند.

اصوات نامفهومی در گوش های سارا طنین انداخته و نگاهی که با گذر هر لحظه، تار و تارتر از قبل می شود را به رو به روی نامعلومی دوخته است.

داستان کوتاه سلخ روح

پرستارها، برای انجام ادامه ی کارهای مدنظرشان به تکاپو می افتند و همه ی آن کارهای نفرت انگیزی که از اول قصد انجام دادن آن ها را داشتند، روی سارای کم توان و ولو شده ی روی زمین، پیاده می کنند و چندی بعد و چند روز بعد، سارا می ماند و اتاقی مسکوت که نقش شکنجه گاه را برایش دارد؛ اتاقی که سرد نیست اما او، همچون جنازه ای می ماند که در سردخانه ای تنگ و تاریک، سلول به سلول تنش یخ بسته اند؛ سلول هایی که در تک تک آن ها، هزار حرف نگفته لانه کرده است!

در آن اتاق زجر آور، او است و تنها اوی دست و پا بسته تخت!

او است و اوپی که نگاه مملوء از بی حسی اش، دخیل بسته است به سقف!

اوپی که فقط نفس می کشد اما این نفس ها، همگام هستند با درد!

درد بی دواى دلش و درد بی درمان روحش!

روحی که گمان می کرد بعد از آن دو ماه رهایی از این اتاق، هر چند ناچیز، اما کمی آرامیده است.

روحی که گاهی اوقات، برخلاف چشم های خشکسالی زده اش، دل دل می کند برای زار زدن و از ته دل گریه کردن!

روح فرسوده ای که حالا، از سنگینی غم های حمل کرده بر دوشش، با زانو روی زمین افتاده و زانوهای لاغر و نحیفش، زخم شده اند و گویا از درد پیچیده در آن ها است که زار زار گریه می کند.

اما... نه!

این صدای رقت انگیز پیچیده در وجود سارا، صدای گریه ی ناشی از درد زخم ایجاد شده روی زانو های روحش نیست! بلکه این صدایی که اگر در اتاق طنین انداز می شد، قطعاً دل سنگ را هم آب می کرد، صدای ضجه زدن و ناله های درد آلود روحی است که آزادانه، فریادش را که از درد طاقت فرسای شانه های خمیده اش است، در وجود سارا رها کرده و...

اما!

باز هم مثل همیشه، چه کسی ناله های گریه آلود این روح درد کشیده را می شنود به جز صاحب درد کشیده ی همان روح به سلخ کشیده شده؟

پایان

۱۳۹۹/۴/۲۶

نویسنده: آیات عامری

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com